



انجمن مجازی ناول ۹۸

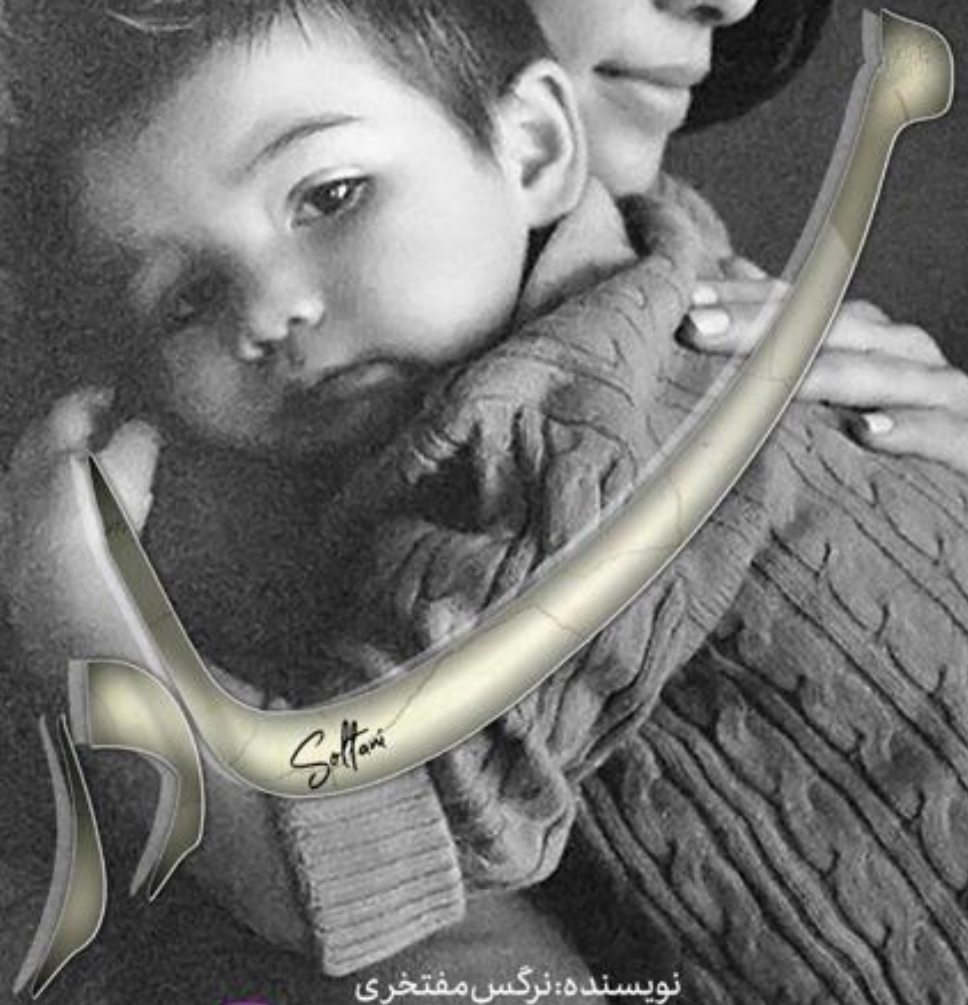
 www.Novel98.com

 [telegram.me/Novel98](https://t.me/Novel98)

 [Novel98_official](https://www.instagram.com/Novel98_official)

مادر

نویسنده: نرگس مفتخری



نویسنده: نرگس مفتخری
Novel98_Official
ناول 98 (کتابخانه مجازی)

شناسنامه داستان کوتاه

عنوان : مادر

نویسنده : نرگس مفتخری عضو اختصاصی ناول ۹۸

ژانر: اجتماعی

طراح جلد : نرگس سلطانی

تعداد صفحه : ۳۱

خلاصه ی داستان : داستان پدر و مادری که با تمام سختی های روزگار کنار آمدند تا پسر یکی یک دانه شان را بزرگ کنند اما، سخت است برای پسر قدر دانستن این همه محبت.

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

روی صندلی چوبی قدیمی که با هر تکان ناله ای از گلوی پیر و زمختش در می آمد و نشان می داد که دیگر جان به دوش کشیدن وزن هیچکس، حتی او که سالها همدمش بوده و گاه و بی گاه چه آن هنگام که در اوج شادی روی قله های خوشبختی در حال رقصیدن بوده و چه هنگامی که از فرط غم روی آن کز می کرد و زانوی غم بغل می گرفت را نداشت، نشسته بود.

خیره به درختان بی باغبانی که در باغچه ی حیاط کوچک خانه شان در حال وداع با زندگی بودند و بوته گل محمدی که دیگر عطرش فضا را پر نمی کرد و دل را نمی ربود، روزگار می گذراند.

که گاهی نگاهش را از پرندگانی که سرخوشانه در هوای اردیبهشت ماه این سو و آن سو می رفتند می گرفت و دور تا دور اتاق می چرخاند. اتاقی رنگ و رو رفته و نمور که بوی نم از هر گوشه اش به هوا بر می خواست و حس بویایی را قلقلک می داد و می آزد. گاهی هم نگاهش میخ قاب عکس روی تاقچه می شد؛ مردی به ظاهر عبوس با موهای مجعد و فر فری و بینی کوفته ای که زیر آن سبیل های چخماقی پرپشتی خودنمایی می کرد. دهانش بزرگ و ابروهایش پیوسته بود گویی که می خواهند جدی و سرسخت بودن او را به خوبی به نمایش بگذارند و چشم هایی به سیاهی شب که آدم خود را در آن گم می کرد.

همین چشم ها روزی پیرزن را مطیع و آرام کرده بود و با بسته شدن شان آرام و قرار را از او گرفته بودند.

صندوقی کهنه و قدیمی هم گوشه ی اتاق به مانند جسم بی ارزشی رها شده بود و کمتر توجهی به آن نمی شد، و شاید فقط یک صندوق بی ارزش بود در غیر این صورت پیرزن درب آن را ده سال بسته نگاه نمی داشت.

خیره به دو گنجشک کوچکی بود که با هم در جدال بودند و ناگهان در با صدای قیژ قیژی تا نیمه باز شد و قامت مرد جوانی در چهارچوب ظاهر.

مثل همیشه تمیز و مرتب بود؛ شلوار پارچه ای خاکستری رنگی را با پیراهن اتو کشیده ی سفیدی ست کرده و هیکل مردانه اش را در معرض نمایش گذاشته بود. چهره اش مانند تمام روزهای قبل خالی از هرگونه احساسی بود و لبهایش عاری از لبخند. نگاهش، امان از نگاه سرد و بی روح اش که قلب پیرزن را از هر چه امید و دلگرمی بود تهی و سرد می کرد.

پیرزن خیره شد در چشم های نافذ و گیرای مرد جوان. به ناگهان صدای خنده چند کودک از حیاط به گوش رسید. نگاه پیرزن به آن سو کشیده شد. خودش بود، همان مرد جوانی که چند ثانیه پیش جلویش قد علم کرده بود. لب حوض با خواهرهایش آب بازی می کرد و هر از گاهی مادرش را صدا می زد. کمی آن سود نگاهش با چشم هایی به سیاهی شب تلاقی کرد و لبخند را مهمان لبهایش ساخت.

صدایش هنوز هم گیرا بود و او را ناخودآگاه وادار به اطاعت می کرد.

_خانوم اگه دوست داری از دیدن ما دل بکن و یه لیوان چای برامون بیار.

آرام از روی صندلی برخاست. دیگر از صداهای دلخراش چند دقیقه پیش خبری نبود. اتاق هم گویی سر و سامان یافته بود و به جای بوی نم، بوی عطرگل های محمدی در هوا پرسه می زد.

در را به آرامی باز کرد و قدم به بیرون گذاشت. چه مدت می گذشت که از این اتاق پا بیرون نگذاشته بود؟ به هر گوشه از خانه که نگاه می کرد لبخندی توام با حس دلتنگی روی لب هایش ظاهر می شد. سماور مسی رنگ گوشه ی آشپزخانه را روشن کرد و تا جوش آمدن آب لختی روی کناره ی اتاق پذیرایی پا روی پا انداخت و با خود اندیشید. صدای سماور مانند پرنده ای که در اتاقی به دام افتاده و برای رهایی خود را به در و دیوار می کوباند او را از دریای

عمیق تفکراتش بیرون آورد. کمی چای خوش عطر ایرانی، که پارسال دوست «احمد آقا»
برایشان از گیلان آورده بود، در قوری ریخت و تا دم کشیدن چای استکان ها را در سینی قرار
داد. آخرین چای را هم که ریخت، دوباره صدای غر زدن های مرد چشم سیاه که پیرزن او را
احمد آقا خطاب می کرد بلند شد:

– همشیره؟ نکنه قراره ما رو برای یه چای جون به لب کنی؟

پا درد این روزها امانش را بریده بود. به سختی از جایش برخاست و خود را به حیاط رساند.
روی تخت چوبی بزرگی که زیر درخت گیلاس قرار داشت نشست و به احمد آقا که دست از
هرس کردن درخت ها برداشته و به سمتش می آمد خیره شد.

– خسته نباشی.

– سلامت باشی خانم.

و سپس قندی در دهان گذاشت و مشغول نوشیدن چای شد.

– محمد، اینقدر روی خواهر هات آب نریز. دو روز دیگه سرما می خورید.

اما محمد بود دیگر. همان پسر خوش پوش ظاهر شده در چهارچوب در. حرف فقط حرف
خودش بود.

چای را که خوردند به خانه برگشت تا برای شام غذای سبکی آماده کند. خورشید غروب کرده
بود اما، احمد آقا و بچه ها هنوز هم از حیاط دل نکنده بودند. صدای اذان اما، همه را به خانه
فراخواند. آستین های لباس گل گلی اش را بالا زد و با آرامش وضو گرفت. سپس، چادر سفید
رنگی را که اوایل ازدواجشان از مشهد خریده بود به سر کرد و سجاده اش را به آرامی گشود.

سوره ی حمد را خوانده نخوانده اشک هایش روان شد و به راستی چه دوران خوبی بود و چقدر دلش برای این روزها تنگ.

سر سفره هم غوغایی بود. ناگهان هر چهار جگرگوشه اش با شوق و ذوق مشغول حرف زدن می شدند و در این بین گاهی احمد آقا هم وارد بحث های کودکانه شان می شد. احمد آقا برخلاف ظاهر جدی اش مردی بسیار مهربان و خوش رفتار بود. بچه هایش را به شدت دوست داشت و مردانگی می کرد برای خانم خانه اش. هیچگاه اجازه نداده بود خستگی و مشکلات زندگی روی رفتارش در خانه اثر بگذارد و به راستی که دلبری می کرد برای زنش.

نیمه شب بود که صدای سرفه های محمد او را بیدار کرد. آرام برخواست و خودش را بالای سر او رساند. دستش را روی پیشانی اش قرار داد.

بچم داره توی تب می سوزه.

بدون هیچ معطلی ظرفی را پر از آب کرد و دستمالی را خیس. تا خود صبح بالای سرش نشست و تلاش کرد تب را پایین بیاورد. هر چند لحظه یک بار گونه های سرخ شده اش را می بوسید و در گوشش شعری را زمزمه می کرد. پرتوهای خورشید به زمین رسیده نرسیده تبش قطع شد و آرام گرفت. دل مادر گویی اما، هنوز نا آرام بود. همان جا به آرامی زیر پتو خزید و در کنار پسر یکی یک دانه اش به خواب رفت. توی خواب و بیداری بود که دست کوچکی گونه اش را نوازش کرد و صدایی در گوشش طنین انداز شد.

مامان دیشب تا صبح بیدار موندی و ازم مراقبت کردی. بهت قول می دم تا آخر عمر تنهات نذارم و مراقبت باشم.

لبخند کم رنگی روی لب هایش نقش بست. سال های زیادی گذشت تا رسیدن ثمره ی زندگی اش را مشاهده کند. تک پسر خانواده ی «معصومی» بار دیگر پدر و مادرش را سر بلند کرد و در حالی که با غرور روی سن ایستاده بود مدرک دکترای خود را دریافت کرد. به راستی این مادر نباید اشک شوق می ریخت؟ نباید افتخار می کرد به پسر بچه ای که حال برای خودش مردی شده بود؟ دروغ نبود اگر می گفت او را از تمام بچه هایش بیشتر دوست دارد. فرزند ارشد خانواده بود و حاصل کمی نذر و نیاز پس از قطع امید کردن دکترها از باردار شدنش.

یادش آمد روزی که بهترین متخصص زنان هم از او قطع امید کرد و با حالی زار و کلی التماس به احمد آقا راهی مشهد شد. تا پایش به مشهد رسید راه افتاد به سمت حرم. گلدسته ها و گنبد طلایی را که دید دلش شکست و خود را به گوشه ای رساند و های های گریه کرد. نذر کرد اگر خدا بچه ای به او بدهد هر سال شب چهل و هشتم تا آنجا که در توان دارد به نیازمندان کمک کند و خدا می داند پس از نه ماه که محمد به دنیا آمد چه حالی داشت. ساعت ها می نشست و به چهره ی معصوم و کودکانه اش زل می زد و زیر لب خدا را شکر می کرد. او که آمد توانستند خانه ای کوچک بخرند و دخترانی به دنیا آمدند که هیچ گاه به خیالش هم نمی رسید. محمد برکت خانه شان بود.

پس از به پایان رسیدن درسش در کنار پدر، توی مغازه کفاشی، مشغول به کار شد اما، دست و دلش به کار نمی رفت و این را مادر خوب می فهمید. تنگ غروب، پدر که به مسجد رفت خستگی را بهانه کرد و روی تخت زیر درخت گیلاس دراز کشید. با دیدن مادر که به سمتش می آمد قصد برخاستن کرد اما مادر مانعش شد. کنارش نشست. چند لحظه ای در سکوت گذشت تا اینکه لب باز کرد:

چـی شده پسرم؟ این چند وقت انگار آشفته ای.

پسر کمی من و من کرد.

_بگو پسر. من مادرتم. هر اتفاقی که افتاده نی تونی به من بگی.

لب باز کرد و حرف هایی را که یک ماه روی دلش سنگینی می کرد به زبان آورد:

_ «سعید» ، هم دانشگاهیم، رفته آمریکا. اونجا توی دانشگاه کالیفرنیا داره درس رو ادامه می ده تا مدرک فوق تخصصش رو بگیره.

مادر حس کرد فکر پسر در گوشه ای دیگر از این جهان خاکی در تکاپوست. نباید دلش می گرفت؟

_یک ماهه می خوام بگم ولی نمی تونم. هی با خودم کلنجار رفتم. نمی تونستم توی چشم های شما و پدر نگاه کنم و بگم بعد از این همه زحمتی که بدام کشیدید می خوام بذارم برم.
_برم شام آماده کنم.

یاعلی ای گفت و خود را به خانه رساند. چه کسی می داند آن شب مادر چقدر پشت در بسته ی اتاق پسرش اشک ریخت و خود را راضی کرد تا دل بکند؟ دل بکند از پسری که با خون و دل بزرگش کرده و تمام جوانی را به پایش ریخته بود. دل بکند از پسری که قرار بود از این پس عصای دستش باشد و همراه باشد در ناملایمات زندگی. دل کند و دست بر دهان گذاشت تا مبادا صدای هق هق اش خواب نیمه شب پسر را بر هم زد و آیا او قدرت خواهد دانست؟

_یعنی چی که می خواد بره خارج؟ مگه توی همین ایران خودمون نمی تونه درس بخونه؟
مگه همینجا نمی تونه پیشرفت کنه؟

_احمد آقا خب اون هم حق داره. دلش می خواد پیشرفت کنه. ما که نمی دونیم، شاید دانشگاه های خارج بهتر از اینجااست.

_خانوم شما هرچی من می گم طرفداری پسرت رو می کنی. دلت راضی می شه بفرستیش بره مملکت غریب؟

قطره اشکی گوشه چشم هایش را تر کرد.

_شما خودت می دونی که چقدر دوستش دارم. می دونم دلش هوایی شده. چیکار کنم؟ خوشحالی بچه م خوشحالی منه.

شوهرش اما، راضی نبود از این رفتن و مگر می توانست مقاومت کند در برابر چنین مادری؟

_چیکار کنم خانم؟ دل هر دوتون رضاست من چی بگم؟

بلند شد و قامت راست کرد.

_برم ببینم می تونم پول جور کنم برای رفتنش.

و مادر لبخندی تلخ زد و انتظار آمدن پسرش را کشید. ساعتی بعد درب آبی رنگ آهنی باز شد و پسر با قدم هایی محکم پا به حیاط گذاشت.

_سلام خسته نباشید.

_سلام پسر. سلامت باشی.

گوشه ی روسری سفید رنگش را در دست گرفته بود و مانند دختر بچه ای که استرس انجام کاری را داشته باشد آن را در انگشتش می چرخاند.

_اتفاقی افتاده مادر؟

مادر انگار نمی شنید. پسر دست های یخ کرده ی مادر را در دست گرفت و دوباره صدایش کرد.

_ها؟

_چیزی شده؟ چرا اینقدر پریشونید؟

_چیزی نیست پسر. چیزی نیست.

_مطمئنید؟

_یادته اون روز چی بهم گفتی؟ درباره ی دوست سعید؟

پسر نفس عمیقی کشید و سکوت کرد.

_با پدرت حرف زدم. من و پدر تنها آرزومون خوشبختی تو و خواهراته. من یه مادرم. سخته دل کندن از بچه هام ولی...

آب دهانش را به سختی فرو برد و ادامه داد:

_برو مادر. برو هر جا که فکر می کنی برات بهتره. ما هم راضی هستیم.

باورش نمی شد. او بود که این حرف را زد؟ او بود که گفت برو؟ چطور نفس می آمد و می رفت و قلب هنوز می تپید؟ چطور به جگر گوشه اش گفته بود می تواند آنها را ترک کند؟ پسر اما، در پوست خود نمی گنجید. آیا خواب می دید؟ پدر و مادرش راضی به رفتنش شده بودند؟

زمان رفتن پدر چه زجری می کشید. باید مردانه می ماند و مردانه خداحافظی می کرد و در دل برای رفتن پسرش می گریست.

سیل اشک های مادر تمامی نداشت. هق می زد و چنگ می زد به پیراهن جگر گوشه اش. خود را رها کرده بود در آغوش میوه ی زندگی اش و قصد بیرون آمدن نداشت، و مگر می شود یک مادر بی تابی نکند برای فرزندش؟ اوج بی قراری ها زمانی آغاز شد که هواپیما به هوا برخاست. پدر نمی دانست دل آشوبه ی خود را آرام کند یا همسری را که حالش زیاد بر وفق مراد نبود.

اوضاع خانه هم به همین منوال پیش می رفت؛ پدر بعد از آن که خسته از کار روزمره برمی گشت روی تخت زیر درخت می نشست و خیره می شد به آسمان. مادر هم انقدر در فکر فرو می رفت که یا غذا می سوخت یا شیر سر می رفت.

نیمه شب ها هم که حالی دیگر داشت؛ پدر در اتاقی تا خود صبح پهلوی به پهلوی می شد و مادر در اتاق پسر پیراهنش را در آغوش می گرفت و می بویید و اشک می ریخت. قاب عکس هایش را دورش می چید و با خود حرف می زد. صدای لالایی اش بچه گنجشک های منزل کرده در لای شاخه های درخت های حیاتشان را خواب می کرد.

زندگی می گذرد، چه خوب باشد چه بد. آدم ها می روند، چه بخواهی چه نخواهی. یاد ها کم رنگ می شوند، چه دوست داشته باشی و چه نه. و این گونه بود که سال ها گذشت و خبری نشد از تک پسر خانواده. مگر چند باری در ماه که دلش می کشید و جواب زنگ های مادر را در حد چند کلمه پاسخ می داد. و این گونه بود که موهای خرمایی رنگ مادر انگار که آرام برف بر آن ها نشیند سفید شدند، پوست دست هایش چروکیده و کمر خم شد زیر بار غم. پدر هم که ماجرای داشت برای خودش؛ جسمی خسته، روحی آزرده و چشمانی که دیگر سویی نداشتند. قلبش هم به گفته ی دکتر ها زیاد رو به راه نبود. گاهی از شدت فشرده می شد و انگار که قفسه سینه اش برایش تنگ بود. زور می زد بیرون بیاید ولی حیف.

همدمش شده بودند قرص‌هایی که گاه و بیگاه زیر زبان می گذاشت تا شاید قلب ترک خورده اش را آرام و قرار بخشند. داشتند عادت می کردند که طوفانی آمد و...

زمستان بود و برف می بارید. زن و شوهر کنار بخاری کز کرده بودند و گه گاهی گپ و گفتی کوتاه میان شان برقرار می شد. زنگ خانه که به صدا در آمد نگاه گذرایی به هم انداختند.

_قرار بود بچه ها بیان خانم؟

_به من که چیزی نگفتن.

_برم ببینم کیه.

دست های پینه بسته اش را بر روی زانوانش قرار داد و یا علی گویان برخاست. آرام قدم برمی داشت. پیر شده بود و دیگر آن قدرت و نیروی سابق را نداشت. زنگ دوباره به صدا در آمد.

_اومدم. یکم صبر کن.

در را که باز کرد خیره شد به شخص روبرویش. چشم هایش دیگر مانند قدیم گیرا نبود اما، هنوز هم می توانست در پس هاله ی شفافی که مدت ها به مهمانی چشمانش آمده بود، پسرش را بشناسد. قلبش گویی لحظه ای از شدت شوق دستت از تپیدت برداشت و تمام وجودش چشم شد برای مرد کوچکش که قد علم کرده بود در مقابل جسم تکیده اش.

_سلام پدر.

و امان از صدایی که ماه ها برای شنیدنش انتظار کشیده بود.

_حالتون خوبه پدر؟

_بیا جلو ببینم پسر.

مردانه اما، با حجم دلتنگی بسیاری او را در آغوش کشید. پسر کوچکش که روزی نمی‌توانست روی پاهایش بایستد حال یک سر و گردن از پدر بلندتر شده بود. هر چه سعی کرد نشد که نشد و ناخودآگاه قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرخورد و در تار و پود چین و چروک‌های صورتش ناپدید شد.

_کیه احمد آقا؟

پیرزن بود که گره روسری اش را محکم می کرد و از دو پله ی ایوان پایین می آمد.
_سلام مادر.

مادر؟ چند وقت بود این کلمه در گوش هایش طنین‌انداز نشده بود؟ چند وقت بود از این فاصله او را ندیده بود؟ از همان بالای پله ها قدم تند کرد تا و خود را به آغوش پسرکش بیاندازد اما، در نیمه راه پایش سر خورد هر لحظه انتظار می‌کشید تن ضعیف و استخوانی اش با زمین سرد و سفت برخورد کند اما، دستانی دور کمرش حلقه شد و او را همچون قویی در آغوش کشید.

_مراقب باش مادر.

باز همان کلمه؛ مادر.

_بالاخره اومدی؟

و دستی به ته ریش تازه اصلاح شده اش کشید.

چه بزرگ شدی.

شما هم پیر شدی.

نبود تو پیرم کرد مادر.

سلام.

صدای ظریف و زنانه ای همراه لا ته لهجه ی آمریکایی مانع ابراز احساسات بیشتر خانواده شد.

این نامزدم «مهسا» ست.

نامزد؟

این کلمه را پدر با اخمی که به صورتش نشانده بود بیان کرد. مادر اما، مهم نبود. مهم پسرش بود که در چند سانتی متری اش قامت راست کرده بود و دستش به دور شانه هایش گره خورده بود.

بریم تو مادر. هوا سرده.

دست پسر را گرفت و به طرف خانه کشاند. احمد آقا هم پشت سرشان به راه افتاد. هنوز دو قدم برنداشته بود که به طرف دخترک برگشت و با لحن نه چندان صمیمانه ای او را مخاطب قرار داد:

بیا تو دختر. نکنه می خوای اینجا قندیل ببندی؟

دختر سر به زیر وارد خانه شد و گوشه ای نشست. مادر یک ریز قربان صدقه ی پسرش می رفت و اشک می ریخت.

– چی شد بعد این همه سال از اون جا دل کندی؟

– گفتم بیام یه سر به شما بزنم و مهسا را هم بهتون معرفی کنم.

پدر اخم درهم کشید و اول نگاهی به دختر کرد و سپس خیره شد به پسرش. با این که پیر شده بود اما، هنوز هم همان صلابت قدیم را داشت. هنوز هم با غرور حرف می زد، طوری که شخص مقابل را وادار به سکوت می کرد.

– بزرگت کردیم و کلی برات زحمت کشیدیم. هیچی برات کم نداشتیم. گفتمی می خوام برم خارج درس بخونم، رفتم زمین کشاورزی هایی رو که از بابام خدایبامرز به ارث رسیده بود رو فروختم تا برات پول جور کنم. نه دل من راضی بود به رفتنت نه دل مادرت ولی گفتیم جوونه، دلش می خواد پیشرفت کنه. آخرش چی شد؟ نتیجه اش شد گریه های هر شب مادرت، شب زنده داری های من، کم رنگ شدن توی زندگیمون...

نفس عمیقی کشید و گلو صاف کرد.

– موهای مادرت از غم دوری تو سفید شد. کمر من از نبود پسرم خم شد. وقتی بهت نیاز داشتم تا عصای دوران پیریم باشی، گذاشتی و رفتی. در و همسایه سراغت رو می گرفتن و حالت رو می پرسیدن. من هم به دروغ می گفتم خوبی. دروغ بود می دونی چرا؟ چون پسرم ماهی یک بار هم زنگ نمی زد تا حال پدرش رو بپرسه. حالا هم که دست یه دختر رو گرفتی آوردی و می گی نامزدمه؟ من پسرم رو اینجوری تربیت کرده بودم؟ ازدواج تا جایی که من یادم هست رسم و رسوماتی داره. اصلاً این دختر خانواده داره؟ اگه داره چطور اجازه دادن با یه مرد غریبه تنها پاشه بیاد یه کشور دیگه؟

صدای اعتراض مادر بلند شد:

_احمد آقا؟

پسر مانع شد:

_ شما درست می گید پدر. برای من خیلی زحمت کشیدید و من تا آخر عمر مدیون شما و مادر هستم اما، من الان نزدیک سی سالمه، می تونم خوب و بد رو تشخیص بدم. من در حق شما و مادر کوتاهی کردم درست اما، انتخاب هام رو از روی عقل انجام دادم. من از هیچ کاری که تا به امروز انجام دادم پشیمون نیستم. پدر جان، شما باید درک کنید که حالا دوره و زمونه عوض شده. آدم ها عوض شدن. دیگه مثل زمان شما نیست که دختر و پسر تا مجلس عروسی همدیگه رو نمی دیدن. من و مهسا توی دانشگاه با هم آشنا شدیم و بعد از چند وقت رفت و آمد به این نتیجه رسیدیم که می تونیم با هم یه زندگی مشترک را شروع کنیم. من فقط به این خاطر اومدم اینجا که بهتون احترام گذاشته باشم ولی انگار شما خیلی از اومدن من خوشحال نشدید.

بلند شد و به سمت در رفت.

_ فردا بهتون سر می زنم. شاید فردا روز بهتری باشه.

دست دخترک را گرفت و رفت.

رفت و چشمه ی جوشان چشم های مادر به فوران درآمد. رفت و پدر دست مشت شده اش را به سینه کوبید.

روز بعد آفتاب نرده پسر زنگ خانه را به صدا درآورد و مادر بدون اینکه کفشی به پا کند دوید و خود را به در رساند. پسر لبخند زیبایی تحویل مادر داد و او را در آغوش کشید. چقدر دلش تنگ بود برای این حجم کوچک دوست داشتنی و چه شب هایی که تا صبح به یاد این آغوش بیدار ماند. چه روزهایی که خود را آنچنان مشغول کار می کرد تا یادش برود دلتنگی اش را. تا جایی که می توانست ارتباطش را کم کرد تا بتواند به زندگی اش برسد.

پدر کجاست؟

رفته یه سر مغازه.

من که هر ماه براتون پول می فرستم دیگه چرا اینقدر خودش رو اذیت می کنه تو این سن و سال؟

خو گرفته به اونجا مادر. بشینه تو خونه چیکار کنه؟

آخه اینجوری خودش رو بیشتر خسته می کنه. بشینه اینجا به درخت ها و گل ها برسه.

چی بگم مادر.

کی میاد؟

میاد برای نهار. اون دختره، مهسا، کجاست؟

همون دیشب بلیت گرفت رفت.

کنار بخاری نشستند.

بذار برم یه چای برات بریزم.

بشین مادر. چیزی نمی خوام. اومدم یکم حرف بزنم و برم.

حال مادر آشفته شد. تازه پسرکش را یافته بود. نمی‌توانست به این زودی‌ها بگذارد برود. باید تمام نبودن هایش را جبران می‌کرد.

_کجا می‌خوای بری؟

_مادر؟

_جان مادر؟

_باور کن مهسا دختر خوبیه. پدر و مادر نداره و پیش مادر بزرگش زندگی می‌کنه. خودش سخت تلاش کرده و کار کرده. من از قوی بودنش خوشم اومد. شما هم اگه بشناسیدش ازش خوشتون میاد. خودم همه‌ی کارهاتون رو سر و سامون می‌دم و می‌برمتون اونجا. هم یه مدت پیش همیم، هم این که حال و هواتون عوض می‌شه.

_من چی بگم؟ باید با پدرت صحبت کنم پسرم.

_خودم پدر رو راضی می‌کنم.

بلند شد.

_کجا؟

_برم پیش پدر یکم باهم مردونه حرف بزنیم.

_خدا پشت و پناهت.

رفت در حالی که دعای خیر مادر بدرقه‌ی راه‌اش بود. با اینکه خیابان‌ها و کوچه‌ها طی این چند سال عوض شده بودند اما، هنوز هم می‌توانست حتی چشم بسته به مغازه‌ی نبش

خیابان هفدهم برود. همان مغازه ای که مردم صاحبش را درست کارترین مرد می دانند در این محله. در گذر از کوچه ها خاطراتش ثانیه به ثانیه زنده شد.

_آقا جون من هم یه روز مثل شما می شم؟ یه مرد خوب؟

_آره پسرم. تو یه مرد خوب می شی بهتر از من.

_ولی من دوست دارم فقط مثل شما بشم. همه دوستم داشته باشن.

_پسرم، همیشه سعی کن تو زندگیت به اون چیزی که داری قانع باشی. اینجوری حرص و طمع تو رو به راه های خلاف نمی کشونه و زندگیت رو خراب نمی کنه. اگه اشتباهی کردی ارزش درس بگیر اما، دوباره تکرارش نکن.

_چه جوری همه دوستم داشته باشن؟

_با همه مهربون باش؛ چه دوست چه دشمن. حضرت علی(ع) در این مورد یه جمله ی خیلی قشنگ گفتن:

«دلت را از رحمت و محبت و نرمش با مردم لبریز کن زیرا، آنان دو دسته اند؛ یا در دین با تو برادرند و یا در آفرینش با تو برابر.»

_یعنی حتی اگه کسی من رو دوست نداشته باشه باید باهاش مهربون باشم؟

_آره پسرم.

_چشم آقا جون. هر چی شما بگید.

پدر دستی به سر پسر کشید و به راهشان ادامه دادند.

_محمد؟

با صدای پدر از گذشته به زمان حال سقوط کرد.

_سلام پدر.

_اینجا چیکار می کنی؟

_مادر گفت اومدین مغازه، گفتم یه چند کلمه ای باهاتون حرف بزنم.

_بیا بشین.

مغازه همانطور بود که بار آخر دیده بود.

_بعد از حرف های دیشبت باز هم حرفی مونده؟

با شرم سرش را پایین انداخت.

_پدر دیشب اون حرف ها رو زدم چون.. چون می خواستم بهتون بگم که بزرگ شدم. دوست

دارم یه بار هم که شده شما به تصمیم احترام بزارید.

_مگه وقتی گفتم می خوام برم خارج به تصمیمت احترام نداشتیم؟ تهش چی شد؟

_پدر لطفاً.

_هر اتفاقی هم که بیفته تو باز هم پسر منی. وقتی به نظر خودت کاری درسته دیگه مخالفت

من فایده ای نداره.

_اما...

خواست حرفی بزند که پدر مانع شد:

با تمام مخالفت هایش کوتاه آمد و پسر چرا قدر این پدر را ندانست؟ چرا روزی که پدر از او خواست در ایران، در همان خانه ای که لحظه به لحظه ی کودکی اش را سپری کرده بود، بماند جواب منفی داد؟ چرا بر سر پدر فریاد کشید و گفت مانع اند بر سر راهش؟ چه مانعی؟ جز این که تمام عمرشان را وقف او کرده بودند؟ جز این که از نان شبشان زدند تا او در آن سوی دنیا با خیالی آسوده بخوابد؟ چرا رفت و قدرت جوانی اش را بر سر درب آهنی خانه خالی کرد؟

مادر مات و مبهوت خیره بود به در بسته و به سختی می شد صدای دم و بازدم اش را شنید. پسر رفت و مروارید های روان شده از چشمان پیرزن معصوم را ندید. رفت و ندید پدر دست های زبر و چروکیده اش را مشت کرد و به سینه کوبید تا شاید قلبش کمی آرام گیرد. رفت و ندید بعد از رفتنش قلب پدر از تپیدن باز ایستاد و مادر جیغ کشید. رفت و ندید پشت سرش تمام هستی اش رو به ویرانی رفت.

و برگشت اما، دیر. برگشت زمانی که جسم بی جان پدر روی تخت بیمارستان آرام گرفت بود و ملافه ی سفید رنگی چهره ی نورانی اش را پوشانده بود. دستگاه هایی که خاموش بودند، اتاقی که سرد بود هوایش و کم بود اکسیژن برای نفس کشیدن، قفسه سینه ای که دیگر بالا و پایین نمی شد و بدنی که دیگر گرمی نداشت همه و همه نشان می داد که دیگر سایه پدر بر سرش نیست. خراب شده بود پیوند دیرینه اشک و چقدر دلش گرفت که آن شب به آن صورت خانه را ترک کرده بود. فقط می خواست بگوید که بزرگ شده. می خواست پدر و مادرش بدانند که نهال زندگیشان به ثمر نشسته و میوه داده. او چه می دانست از قلب رنجور پدر؟ چه می دانست ناهماهنگ می زند ریتم تپش هایش؟ چه کسی باور می کرد پدر یکی از بهترین جراحان قلب در اثر سکتة قلبی جان به جان آفرین تسلیم کند؟ چه می دانست از

مادری که پس از رفتن او تنها تکیه گاه روزهای سخت بی‌قراری از همسرش بوده و بس؟ نمی‌دانست از دست دادن تکیه گاه یک زن به چه اندازه می‌تواند سخت باشد.

هی جوون، تو پسر این مرحومی؟ محمد خودمون؟

آرام سر تکان داد بدون این که به تارهای صوتی حنجره اش اجازه خروج کلمه‌ای را بدهد.

بیا کمک کن پدرت رو توی قبر بذاریم.

دستش که به کفن سفید رنگ، آخرین لباس پدرش، برخورد کرد لرزه ای به جانش افتاد. او چه کرده بود؟ قلب با احساس پدر را شکننده بود؟ چه کسی باید مادر را آرام می‌کرد. اسطوره‌ی صبر زندگی‌اش دیگر توان مقاومت نداشت. آنقدر ناله کرد و به سر و صورت چنگ زد تا از حال رفت. نفهمید آن روز چطور گذشت اما، گذشت و آخر شب او بود و مادری که لام تا کام حرف نمی‌زد.

عکس سیاه و سفید شوهرش را، همدم تمام روزهای سخت زندگی را، در آغوش گرفته بود و آرام می‌گریست.

مامان؟

نه حرفی زد و نگاهی به او انداخت.

مامان یه چیزی بگو.

و دوباره سکوت.

_کارهام رو کردم تا پیام اینجا برای یه مدت. هم شما تنها نیستی، هم اینکه من راحت تر می تونم مراقبت باشم.

و بابد جوابی می شنید؟

یک ماه گذشت و باز هم سکوت. یک سال و باز هم... گذشت و گذشت و مادر حرف نزد. آنقدر گذشت که شد امروز. امروزی که در چهارچوب در سینی غذا به دست ایستاده بود و مادرش را نظاره می کرد که به مانند کودکی بی پناه روی صندلی کز کرده بود و به حیاط خشکیده خیره شده بود. این ده سال یاد گرفته بود دیگر احساسی نشان ندهد به مادری که درکش نمی کرد. شناخت دیگر او را. نمی شناخت زنی که اسمش را مادر می خواند. مگر او نبود که مدام قربان صدقه اش می رفت؟ پس چه شد آن همه عشق؟ کارش آن طرف آب گیر بود، از طرفی هم نمی توانست مادرش را بگذارد و برود. حرف هم که گوش نمی داد این پیرزن زخم خورده ی روزگار. برای آخرین بار جلوی پاهای بی رمقش زانو زد و دست های استخوانی اش را در دستان مردانه اش گرفت. خیره شد به چشم هایش اما، نگاه او جای دیگری بود.

_مادر من رو نگاه کن. خواهش می کنم ازت.

بالاخره دل از آن پنجره ای که انگار چشمانش را به آن وصل کرده بودند کند اما، لب از لب باز نکرد.

_کارم لنگه مادر. می دونم دلت نمیاد از این خونه دل بکنی ولی من هم چاره ای ندارم. اگه نرم همه ی زندگیم به باد میره. از یه طرف کلی درخواست کار از بهترین بیمارستان ها رو دارم و از طرف دیگه مهسا تقاضای طلاق کرده. نمی تونم تنهات بذارم اینجا. بیا یه مدت بریم یه جای دیگه. حال و هوات هم عوض می شه.

بدون هیچ حرفی به زحمت از روی صندلی بلند شد. روبروی صندوقچه، روی زمین، نشست. کلیدی را که با نخ رنگ و رو رفته به گردنش آویخته بود در قفل فرو برد و آن را باز کرد. پسر کنارش نشست.

این لباس رو وقتی یک ماهه بودی خودم برات بافتم. نمی دونی چه ذوقی داشتم وقتی این رو تنت کردم. پدرت هی می گفت: «خانوم چقدر شما داری بخاطر یه لباس به ما فخر می فروشی» و من هم در جوابش فقط لبخند می زدم. اون روزی که با اون زبون شیرینت اسمم رو صدا کردی و بهم گفتی «ماما» داشتم بال در می آوردم. از شدت شوق زنگ زده بودم به بابات و گریه می کردم. بیچاره بابات فکر می کرد اتفاقی برات افتاده. تلفن رو قطع کرد و اومد خونه ولی وقتی رسید...

نیمچه لبخندی روی لب هایش جای گرفت:

کلی دعوا کرد. خیلی ترسیده بود. شده بودی دلیل زندگی کردن ام، دلیل خندیدن ام، دلیل شاد بودن ام. هر وقت که یک کلمه ی جدید یاد می گرفتی من کلی ذوق می کردم.

سپس پیراهنی آبی رنگ را از صندوقچه در آورد و آن را بوید و بر سینه فشرد.

هنوز هم بوی تو رو می ده. بوی رفتنت رو. این پیراهن رو شبی که رفتی و شب های بعدش به آغوش کشیدم و به یادت تا خود صبح گریه کردم. اون موقع ها بابات تنها همدم بود. کنارم می نشست و دلداریم می داد. می گفت: «خانوم چرا اینقدر خودت رو عذاب می دی؟ پسرت داره سخت درس می خونه تا بتونه ما را سربلند کنه. باید خوشحال باشی نه اینکه یه گوشه بشینی و زانوی غم بغل بگیری.» می دیدم کمرش خم می شه و هر روز شکسته تر می شه ولی دم نمی زنه.

اینقدر توی اون کفاشی جون کند تا چشم هاش ضعیف شدن. هی می گفتم من بیا بریم دکتر ولی گوشش بدهکار نبود. می گفتم باید پول تحصیل تو رو جور کنه.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین چکید و روی پیراهن محو شد.

_شاید خودت نفهمیدی ولی شبی که اومدی، بعد چند سال، توی چشمهای پدرت می دیدم که به داشتن همچین پسری افتخار می کنه و توی پوست خودش نمی گنجه. دلش رو شکستی محمد. بدجور شکستی.

قلبش دیگه مثل قبل خوب کار نمی کرد. دکترش گفته بود نباید بهش فشار عصبی وارد بشه. گفته بود براش خطرناکه ولی تو...

نفس عمیقی کشید. پسر سرش را پایین انداخت و به گل های قالی خیره شد.

_اینقدر دلش ازت گرفت که دیگه نزد رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی. همه ی خاطرات من توی این صندوقچه جمع شده. همه ی روزهای خوب و بدم. ده سال بود که جرات باز کردنش رو نداشتم ولی دیگه صبر کردن بسه. یه روزی باید این حرف های تلمبار شده ی روی دلم رو بهت می زدم پسر.

بلند شد و قاب عکس روی طاقچه را برداشت. دستی رویش کشید تا خاک هایش را کنار بزند. روی صندلی نشست و خیره شد به عکس. پسر سر به زیر و آرام اتاق را ترک کرد. قلبش انگار در حجم عظیمی از درد در حال له شدن بود. نفس لعنتی هی تنگ می شد و بغض هی بزرگ تر.

نیمه شب پیرزن دل از قاب عکس کند و روی تخت فتری گوشه ی اتاق دراز کشید. طولی نکشید که صدایی در گوش پسر طنین انداز شد و او را به آن شبی برد که مادر تا صبح بالای

سرش نشست و از او مراقبت کرد. آن شبی که به خود قول داد تا همیشه مراقب مادر باشد و هیچگاه تنه‌ایش نگذارد.

دفتر خاطراتش را که گشود دستانش چند لحظه ای از حرکت ایستادند و قلم عاجز شد از به زبان آوردن کلمات.

«تقدیم به پدری که دیگر نیست.

نمی دانم چرا می نویسم! شاید برای این که روزگاری یادم بماند پدری داشتم همچون کوه که هیچ گاه پشتم را خالی نکرد و در تمام سختی ها دوشادوش من گام برداشت. شاید هم برای این که یادم بماند چقدر او را آزردم و او حتی، ذره ای سرزنشم نکرد.

تقدیم به مادری که سال هاست خود را از من دریغ کرده.

مادری که روز به روز زندگی ام را با عشق او گذراندم و چه آسان دل کندم از محبت های بی دریغ اش.»

هر چه تلاش کرد قلم دیگر یاری نداد. صبح به قصد اندکی هم صحبتی با مادر به اتاقش پا گذاشت اما، مادر همچنان در خواب به سر می برد. کنارش نشست و اندکی این پا و آن پا کرد.

_مادر؟

جوابی نشنید.

_مادر نمی خوای بیدار بشی؟

دستش را پیش برد اما، تن سرد مادر را که لمس کرد تمام عضلات بدنش انگار فرمان ایست گرفتند.

_مامان بیدار شو.

و جوابش سکوت بود سکوت. در تاریکی اتاق صدایی در گوشش طنین انداز شد. مادرش داشت برایش لالایی می خواند:

«لالا کن دره می خوابه

کنارش بره می خوابه

گل من شب پره پیشت

میاد یک ذره می خوابه

لالا لالا شبه تاره

درخت سیب بیداره

لب سیبا همه سرخه

درخت انگار تب داره

لالا لالا لالا لایی

چراغ خونه ی مایی

دیگه از شب نمی ترسم

تو مهتابی، تو زیبایی

تو اینجایی لالا لایی
گل مایی لالا لایی
بمونی تا ابد پیشم
نری جایی لالا لایی»

پایان

با تشکر از نرگس مفتخری عزیز بابت نوشتن این داستان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به کانال ناول ۹۸ مراجعه کنید

<https://telegram.me/novel98>

عنوان : مادر

نویسنده : نرگس مفتخری عضو اختصاصی ناول ۹۸

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان قلم خوبی دارن و دوست دارن رمان و آثارشون به صورت فایل در
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>